

بگر چون نازم خون شد از بیم کم نمی
جزای آنکه باز اندیش سخن از پیشین گفتم
توانش گشتی ای خاندان و بی پای در گرفت
ز به خدی کل کوی حکایت با صبا گفتم

صوفی بیای که جامه سالوس بپوشم
نزد و فتوح سومه در وجه می بنام
سرفتن که در تن عین نمر بپوش
بیرون بپوش و سر فتن از بزم عاقان
کاری کنیم در نه خجالت بر آورد
کو عشفه زار بروی او تله جو ماه نو
فردانه زه حنه از صنوان عا دهند
کام از جهان بر آید که خستند آنگه

عاقبت نه حد است چنین با فها زدن
پای از کلیم خویش چرا نیست گفتم
عاشق روی هم از عشق تو گشته ام
عاشق زنده زانامه و سیکویم صفت
تا بدانی که بجز این بسته اندام

شدم از خرقه آتوده خود می آید
خوش لبوز از منش ای شیخ یکتا
بیا پیش من هر دم از دست نشسته کار
در غم ز فروده ام آید از دل و جان گفتم

بگو جانم بخیز از آن روم بیا هم قرب
بر که در برکت آن دلبر تو خواسته ام
غم نیست تا براه منش او نهاده ام
هم جهان کن و ز کن جاده سپردیم
بیشتر رو عا فقیه که بر دست و پا خفت
ناموس چند ساله اجدا و نیک نام
نهاده ایم با در گران بر دل مغرب
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بی ناز ز گشت بر سر و ای ای از خجالت

ملک عاقبت نه بساغر گرفتیم
ای دل بستی کو شکر ناله غنچه غنچه
خلف و روان در سر و زور و قاصد
از بهر یار رسیده کیس و نهاده ام
در راه عشق دلبر کز نهاده ایم